

سنگ مرد



این PDF برای عموم مردم رایگان می باشد

داستان سنگ مرد

سنگ مرد درباره‌ی یک داستان واقعی، متعلق به عصر سنگ می‌باشد. زمانی که بشر زندگی اولیه خود را داشت و درکی از آهن نداشت. قطعاً دانشمندان، محققین و مکتشفین به سنگ‌هایی برخورد کرده‌اند که درباره‌ی آن داستانی می‌نویسیم:

مردی بود که با خانواده‌ی بزرگش در دره‌ای زندگی می‌کرد. آن‌ها در دامنه کوه، خانه‌های خود را در دل غار ایجاد کرده و زندگی می‌کردند. روزها، مردها بیدار شده و برای جمع‌آوری غذاهای گیاهی و شکار حیوانات با چوب‌های نوک تیز و سنگ به میان درختان در دره می‌رفتند و زن‌ها برای مردها و بچه‌ها غذا درست می‌کردند و به ساختن ظروف سنگی برای خود و خانواده می‌پرداختند. این قبیله ۷۰ نفر بودند که ۳۰ مرد و ۳۵ زن و ۵ بچه داشتند و طایفه‌ای جوان بودند. شب‌ها دورهم جمع می‌شدند و درباره‌ی تجربیات شکار و گیاهان مختلف سخن می‌گفتند و زن‌ها از اتفاقات روزانه سخن می‌گفتند و در نور مهتاب می‌خوابیدند.

هر روز، کار این مردم همین بود تا اینکه مردی از قبیله، در میان جنگل به تخته‌سنگی برخورد که شکل عجیبی داشت. هر چه تخته‌سنگ را نگریست، فکر کرد مردی است به پشت و رو در روی سنگ، ولی مردی نمی‌دید. پس تخته‌سنگ را برداشت و کنارش نشست و به آن بسیار نگریست. متعلق به یک زن بود یا مرد؟ نمی‌دانست. هر چه نگریست، کمتر می‌فهمید و فکر کرد یک انسان چگونه توانسته چنین کاری کند و خودش کجاست؟! هرگز متوجه نشد ولی آن روز تصمیمی گرفت. بهتر بود برای این تخته‌سنگ کاری کند، پس آن را زیر درختی پنهان کرد تا فردا بیاید باز آن را مشاهده کند. او به خانه بازگشت و با کسی چیزی نگفت ولی فردا زودتر از بقیه مردان از غار خارج شد و به‌سوی جنگل حرکت کرد و زیر درخت رسید.

تخته‌سنگ را بیرون آورد و به آن نگریست، صاحب سنگ حتماً توسط حیوانی درنده شکار شده که سنگ در اینجا رها شده است و چگونه توانست سنگ را شکافته و شکل خود را بر آن بکند. جای چشم و بینی و سینه و کتف‌ها و لب‌ها و چانه و گوش‌ها بود. انگار کسی در سنگ فرو رفته ولی بیرون نیامده و جای او از روبرو در سنگ فرو رفته بود. ناگهان با خود گفت: اگر این مرد مرده است، پس این سنگ از او باقی‌مانده و من اگر بتوانم مثل او کنم، از خود سنگی برای بعد از مرگم باقی می‌گذارم. پس سنگ را به خانه

داستان سنگ مرد

برد و گوشه‌ی غار گذاشت و به‌سوی ارتفاع بالای کوه رفت، گشت و گشت و گشت ولی تخته‌سنگی صاف نیافت که بتواند آن را به غارش ببرد و به خانه بازگشت بدون اینکه غذایی به خانه بیاورد و با همسرش مقداری از گیاهان را که از قبل مانده بود، خوردند و مرد تا صبح در نور مهتاب نخواست و فکر می‌کرد چه کند. او صاحب یک فرزند بود و فرزندش را بسیار دوست داشت و می‌خواست وقتی او بزرگ شد مانند مادرش، زیبا و قوی و مهربان باشد و گفت: به او شکار می‌آموزم و در کارها از او کمک می‌گیرم ولی فکر سنگ از سرش بیرون نمی‌رفت تا اینکه همین‌طور که به دیوارهای غار خیره شده بود، فکری به خاطرش رسید که روی دیوار غار چنین کند.

مگر نه اینکه خانواده‌اش بعد از خودش می‌خواهند در همین غار زندگی کنند. پس او می‌توانست خود را آنجا برای همیشه باقی بگذارد ولی اگر می‌خواست چنین کاری کند، چگونه سنگ را بکند؟ مرد غارنشین هر آنچه کرد که راهی برای کندن سنگ بیابد، قادر به کندن سنگ نبود. چوب‌ها را روزها تیز می‌کرد ولی چوب در سنگ اثری نداشت و سنگ نیز بر سنگ اثری نداشت. زیرا سنگی که به اندازه‌ی یک دستت باشد را بخواهی بر سنگی بزرگ‌تر بزنی، سریع خرد می‌شود و حتی محکم‌ترین آن‌ها هم در مقابل دیوار غار تاب مقاومت نداشت و خرد می‌شد.

پس سنگ‌ها را نگریست و به‌سوی کوه روان شد، گفت: امروز چیزی را می‌یابم که قادر باشد کوه را بشکافد. پس بسیار تلاش کرد و شب به خانه بازنگشت. خردمند و حکیم، کسی است که ساده بیانده‌اشد نه آنکه ساده ببیند و پیچیده بیانده‌اشد. پس او مردی بود که ساده دیده بود و پیچیده می‌اندیشید. فکر اینکه چه چیز تخته‌سنگ کوه را بشکافد، رهایش نمی‌کرد. اثری ماندگار برای همه خاندانش می‌شد، و او هر چه یافت با خود به همراه آورد. پس در کوه، خود وارد شد و سنگ‌ها را امتحان کرد. ولی فایده‌ای نداشت با چند ضربه اولیه، خرد می‌شدند. بسیار غمگین شد، از میان سنگ‌ها، سنگی را که رنگ می‌داد یافت و نقش صورت خود را روی سنگ حک کرد تا به خطوط ضربه بزند و این چنین خوشحال و مصمم، ولی ضربه‌ها او را به مقصود نمی‌رساند.

داستان سنگ مرد

آرام به گوشه‌ای خزید و به خطوط نگاه می‌کرد، همسر و فرزند کوچکش با او به خطوط نگاه می‌کردند و مرد را در نگاه ساده‌اش یاری می‌دادند. او نه می‌خوابید نه می‌خورد، فقط می‌نگریست و می‌اندیشید. مردان دیگر او را مسخره می‌کردند که برخیز و به بهانه سنگ‌تراشی در خانه نماز که اهلت از گرسنگی می‌میرند. روزی به قصد شکار همراه مردان شد، ولی شکاری به دست نیاورد زیرا او در اندیشه‌ای دیگر بود. میان راه به خانه بازگشت و همسر و فرزندش را خندان یافت، گفت: چه شده؟

همسرش گفت: آهویی نزدیک آمد و آن‌قدر نزدیک که ما به او دسترسی داشتیم. پس به‌سادگی او را یافتیم و امشب غذایی از گوشت داریم. مرد، سریع به فکر افتاد که این‌چنین می‌تواند تا مدت‌ها به فکر راه چاره‌ی کندن بیافتد و بالاخره راهی بیابد. پس به همسر و فرزندش، گفت: غذا را در انتهای غار بگذار، تا سالم‌تر بماند و مدتی بیشتر جیره‌بندی کنیم تا من راه را بیابم یا بمیرم. زیرا این تنها هدفم در زندگی می‌باشد و همسر در او نگریست و دریافت که همسرش مجنون کارش شده است. پس گوشت را روی تخته‌سنگی آویزان کرد، و گفت: تو را تا هستم یاری می‌کنم و فرزندمان را می‌آموزیم، که او نیز چنین درخواستش مصمم و قوی باشد. یا می‌میریم یا کوه را می‌کنیم، پس هدفشان باهم یکی شد و همسران به یکدیگر نگریستند و خوشحال بودند که برای فرزندشان الگوی جدیت و اراده هستند. ولی آیا این اراده قادر است کوه را بشکافد و از خطوط، حفره‌ها ایجاد کند تا نقش مرد بر دل کوه بیافتد؟

پس مرد و خانواده‌اش همچنان منتظر نشستند. همسر او گفت: البته ما از سنگ‌ها برای سوراخ کردن سنگ‌ها، کمک می‌گیریم ولی چرا اینجا جواب نمی‌دهد؟ مرد گفت: سنگی که ما برای سوراخ شدن انتخاب کرده‌ایم، سخت است و با هر سنگی سوراخ نمی‌شود. پس همسر او گفت: چرا سنگی دیگر پیدا نمی‌کنی، که بتوانی در آن حفره و چاله‌ی ایجاد کرده، خود را نقش ببندی؟

مرد نگاهی به همسرش کرد و بعد از کمی مکث گفت: آنچه سخت‌تر باشد بیشتر می‌ماند، پس از غار بیرون آمد. هنوز به غروب کمی مانده بود و خانواده‌اش از مرد و زن خبر کردند و همه او را حلقه زدند. ماجرا را برای آن‌ها تعریف کرد و هدفش را از کندن دیوار

داستان سنگ مرد

غار گفت و در پایان خواست هر کس نظر و فکری دارد بیان کند. مدت‌ها همه به فکر فرورفته بودند که ناگهان یکی از مردان گروه گفت: من برگ درختی را می‌شناسم که وقتی به زمین می‌افتد، پس از مدتی همان جای خودش را سوراخ می‌کند ولی نمی‌دانم چگونه و چقدر زمان می‌برد! و من از آن درخت همیشه دور می‌شوم. سایرین تأیید کردند که ما نیز آن درخت را دیده‌ایم که میوه‌هایش را هیچ حیوان و پرنده‌ای نمی‌خورد. و یکی از زن‌ها گفت: شنیده‌ایم که برگ این درخت را اگر با آب مخلوط کنید همه چیز را ناپدید می‌کند.

مرد گفت: یعنی چه؟ همسر آن زن گفت: چندی پیش ما، برگ آن درخت را آوردیم و در آب کوبیدیم و دیدیم سنگی که با آن، آب و برگ را می‌کوبیدیم خود در آب ناپدید شد. مرد نگاهی کرد و گفت: آن درخت کجاست؟ مردان حرکت کردند و در تاریکی شب به جستجوی درخت مشکل حل کن رسیدند و به هم گفتند: این همان درخت مشکل حل کن است و یکی از آن میان، درخت را در تاریکی شب و نور مهتاب شناخت و بقیه را صدا زد. همه دور درخت جمع شدند و مرد به درخت خیره شد. یعنی این همان نقطه‌ی امید او بود و راه جاودانگی این درخت است؟

پس برگ‌ها و میوه‌های ریز بسیاری از آن چید و چندین شاخه را با برگ، شکسته و با خود به غار برد. حال چگونه می‌خواست بر دیوار غار چنین کند؟ پس گروه را ندا داد و گفت: من نمی‌دانم چگونه این کار را کنم! لطفاً فکر و چاره‌ای کنید. همه به فکر فرورفتند ولی دیگر شب به نیمه رسیده بود و خانواده خواب داشتند. پس همه به غارهای خود رفتند و خوابیدند تا صبح به شکار بروند و زودتر بازگردند تا شاید بتوانند راهی برای مرد بیابند. اما فردا، روزی متفاوت بود، مردان گروه هریک از آنچه به خانه‌هایشان برای خوردن از گیاهان و گوشت حیوانات آورده بودند، سهمی برای مرد قبیله و خانواده‌اش آوردند. مرد تمام طول شب و تمام روز به برگ‌ها و آبی که در انتهای غار بود و برای این کار مناسب بود، نگاه می‌کرد ولی چیزی به خاطرش نمی‌آمد و راهی را نمی‌دانست. ولی هر لحظه شوق انجام این کار او را هیجان زده می‌کرد و همین‌طور از تأخیرش، ناراحت می‌شد.

داستان سنگ مرد

مرد می‌اندیشید که اگر نشود چه؟ و چند روز طول می‌کشد که اتفاق بیافتد؟ ظهر آن روز برای مرد فرا رسید و همه جمع شدند و برگ‌ها را در آب خیس کرده و به دیواره‌ی غار، جایی که خط‌ها را مرد، از تصویر خودش قبلاً با خاک‌های رنگی کشیده بود، چسبانند و شروع به ضربه زدن با سنگی در دست به آن برگ‌ها کردند، ولی فایده‌ای نداشت. پس یکی از افراد گفت: شاید باید به آن نور بتابد و شاید باید در تاریکی شب باشد. یکی دیگر گفت: آخر نمی‌شود، شاید باید با چیز دیگری مخلوط شود و مرد با ناراحتی همچنان به برگ‌ها ضربه می‌زد ولی تأثیری روی دیواره‌ی غار نداشت.

همه به اتفاق، به مرد گفتند: دست بردار و به زندگی‌ات ادامه بده. مرد گریست و گفت: آخر تخت سنگی دارم که چنین شده است، چرا برای من نشود؟ خویشاوندان و همه قبیله‌اش در تاریکی شب سکوت کرده و به آسمان خیره شدند. یکی از مردان مُسن قبیله گفت: شنیده‌ام از قبیله‌ای که خیلی وقت‌ها، آن‌ها را می‌شناختم که معتقدند که نور و آب، قدرت بسیار دارد و وقتی به هم می‌رسند، آن‌ها می‌توانند کارهای عجیبی کنند. مرد گفت: نمی‌توانم دیوار غار را بیرون ببرم، پس حرکت کرد و از غار بیرون زد و شروع به رفتن کرد. و همچنان که می‌رفت با خود فکر کرد، تا نیابم باز نمی‌گردم.

مرد در تاریکی شب رفت. روزها، هفته‌ها و سال‌ها در جستجوی راهی برای کندن سنگ بود تا خود را بر سنگ حک کند و با گیاهان و سنگ‌های متفاوت آشنا می‌شد، که قادر بودند چنین کنند ولی برای سنگِ غار نمی‌دانست که جواب می‌دهد یا نه؟! پس باید مطمئن می‌شد که چیزی بهتر وجود دارد و به جستجو ادامه می‌داد و به قبیله‌های مختلف می‌رسید و از آن‌ها تجربه می‌گرفت. چند سالی گذشت و مرد حالا با کوله باری از تجربیات مختلف بود. از علم خاک، سنگ و گیاه گرفته تا علم بدن انسان و علم روح‌های موجودات.

مطمئن نبود ولی به خانه باز می‌گشت تا شاید بتواند کاری کند تا آتش درونش خاموش شود. بعد از گذشت سال‌ها به خانه باز می‌گشت و در طلوع یک روز بهاری به خانه بازگشت. فرزندش حالا بزرگ و زیبا شده بود و همسرش، آن نشاطِ جوانی را در چهره نداشت و انتظار، همسر او را زنی کامل نشان می‌داد و دیگر چهره‌ی معصوم جوانی شاد در او نبود. خستگی بارِ خانواده، به تنهایی او را در آغوشش رها ساخت و با فرزندانش

داستان سنگ مرد

نیز چنین کرد. مرد که خود می‌گریست، محکم آن‌ها را در آغوش می‌فشرد و حال که او نیز به جهت سختی‌ها و رنج‌های سفر قوی‌تر شده بود با کوله باری از تجربیات در کنار خانواده، خود را یافت. مرد خسته‌ی راه بود،

پس به کناری رفت تا قدری استراحت کند. همین‌طور که دراز کشیده بود و داشت خوابش می‌برد، چشمش به دیوار غار افتاد که می‌خواست خود را بر آن حک کند و نتوانسته بود، از دیدن آنچه می‌دید ناگهان بر خود خشک شد. چهره‌ی او تمام قامت، بر دیوار غار فرو رفته بود، مرد نمی‌توانست باور کند این یک خواب است یا بیداری! از جای خود پرید و به‌سوی دیوار رفت، بله خودش بود. به همسر و فرزندش نگریست و گفت: چطور چنین شده است؟ زن گفت: آنچه تو در جستجوی آن بودی، من آن را یافتم. تو عاشق خودت بودی تا برای آیندگان بنگاری و من عاشق تو بودم و از دوری تو، درکی در من پدیدار شد که هر شب و روز می‌گریستم و اشک‌هایم را با دست می‌گرفتم و بر پهنای دیوار غار می‌ریختم. با تعجب بعد از مدتی دیدم که جای اشک‌هایم بر دیوار غار، چاله‌ای ایجاد شده است.

پس هرگاه دلتنگ تو می‌شدیم، من و فرزندمان کنار عکس تو می‌نشستیم و اشک‌هایمان را بر روی تو می‌ریختم و از صورت، پاک کرده و به تو نثار می‌کردیم. تا آنچه در جستجوی آن هستی، بیابی و بازگردی و این‌چنین شد که آنچه تو نقش بستی با آن درکی که ما به آن رسیدیم، کامل شد. حال بگو: تو چه یافتی؟ مرد قدری به زن و فرزندش نگریست و گفت: من علم گیاهان، حیوانات و سنگ‌ها را آموختم، من علم بدن انسان و روح را آموختم. من آنچه تو درک می‌نامی را، به نام عشق در خود پرورش داده و یافتم. من شما را در خود یافتم، دنیا را دیدم چه می‌شود و انسان‌ها چه می‌کنند. حالا از راز سنگ مرد مطمئن شده‌ام. پس سنگ را که از جنگل یافته و کنار دیوار غار هنوز باقی مانده بود، به دست گرفت و به همسرش گفت: شما با من بسیار بوده‌اید، هر چند من نبودم.

گفتند: آری. گفت: آیا رسید که زمانی احساس کنید من هستم؟ هر دو گفتند: آری، اشک‌هایمان پاسخ ما را داده‌اند و ما تو را همیشه اینجا داشتیم. مرد گفت: به هر دوی شما می‌رسم، فقط چیزی را فهمیده‌ام که پیام عشق شما که می‌تواند سخت‌ترین سنگ‌ها را سوراخ کند را، باید به همه‌ی قبایل سرزمین‌های دیگر برسانم. گفتند: آری

داستان سنگ مرد

می خواهی از پیش ما بروی؟ مرد گفت: خیر، من چیزی را می دانم که دیگران نمی دانند. پس به تخته سنگی که در دست داشت خیره شد و گفت: سَفرَت مبارک و از سنگِ سخت ندایی نیامد.

مرد گفت: این یعنی تا کامل نشده، سفرش را آغاز کرده بود. زن گفت: چه سفری؟ چه تکاملی؟ مرد گفت: وقتی من خودم را یافتم، که خود جسمی دارم و اعضای بدنی. با کار آن ها آشنا شدم، فهمیدم چیزی همه آن ها را رهبری و هدایت می کند که بعدها فهمیدم که نیروی درونی می باشد و امشب به تکامل رسیدم و یافتم نام آن نیرو چیست، که می تواند انسان را به نور و از نور به جسم تبدیل کند و آن نیروی عشق است. زن گفت: آیا اشک من همان عشق است؟ مرد گفت: عشق شعله ای آتش است در درون تمام بدن و هنگامی که شعله ور می شود به صورت اشک، از چشمان فرد سرازیر می شود و تو امروز مرا کامل کردی و من می خواهم این پیام را به همه بدهم.

زن گفت: چه تأثیری دارد؟ مرد گفت: تا بدانند اگر بتوانند این آتش را شعله ورتر کنند، هر ناممکنی را می توانند ممکن کنند و ناگهان از جای برخاست و گفت: تو شعله ی عشق دیدار مرا داشتی و با آن دیوار را حک کردی و من عشق همه آدم های دنیا را دارم و آتش درونم دارد مرا می سوزاند. نگاهی به سنگ دیوار غار کرد، به آن نزدیک شد. دیگر مرد تبدیل به یکپارچه نور شده بود، به سوی سنگ رفت و دیگر در میان سنگ ها دیده نشد و مرد رفته بود ولی همسر و فرزندش آرام آرام می گریستند و او را دعا می کردند که موفق شود و خبر قدرت عشق را به همه مردم دنیای آن روز و امروز برساند و او اکنون میان شماست و از تعریفی که می کنید، می گرید زیرا می داند که عشق، نوری است که قادر است سنگ های سخت را سوراخ کند و حتی از آن بگذرد زیرا او خود به عشقِ انسانیت از آن گذشته بود.

داستان فوق العاده زیبای سنگ مرد ادامه دارد

**شما می توانید با کلیک بر روی لینک زیر کلیه
فایل های صوتی را رایگان دانلود کنید**



با تشکر از آزاد عزیز از گروه بین المللی رهامل

WWW.RAHAMEL.COM